**بخش اول**

**خاک**

**جمادات**

**شمس**

**کاروانسرایی در اطراف سمرقند، شعبان 639 ه. ق.**

**ب**رابر دیدگانم، شمع­ها روی تخته­ای ترک خورده می­سوختند. رویایی که در آغاز شب به سراغم آمد بسیار روشن بود.

*خانه­ی بزرگی بود با حیاطی پر از شکوفه­ی گل­های زرد، و در میان آن چاهی وجود داشت که آبش [مانند زمهریر] یخ بود. پاییز بود و ماه کامل در آسمان صافِ شبانه می­درخشید. صدای هوهو و زوزه­ی حیوانات شب­گرد از دوردست می­آمد. اندکی بعد مردی میانسال با صورتی مهربان، شانه­های پهن و چشم­هایی گودرفته­ به­رنگ عسل، در جست­وجوی من از خانه بیرون آمد. پریشان­حال بود و اندوه عمیقی در نگاهش موج می­زد.*

*رو به این سو و آن سو فریاد می­زد: "شمس! شمس! کجایی؟"*

*باد تند و سردی وزید و ماه پشت ابر پنهان شد. گویی نمی­خواست شاهد آن­ واقعه­ای باشد که بنا بود رخ بدهد. هوهوی جغدها خاموش شد، خفاش­ها دیگر بال بال نمی­­زدند، حتی آتش اجاق داخل خانه هم دیگر جرقه نمی­زد. سکوتی مطلق بر سر جهان آوار می­شد.*

*مرد آهسته به­سوی چاه رفت، خم شد و درونش را نگریست و زمزمه کرد: "شمس! محبوب­ترینم! آن­جایی؟"*

*دهان باز کردم تا پاسخ دهم، اما صدایم در نمی­آمد. مرد بیشتر خم شد و دوباره درون چاه را نگاه کرد. چیزی جز تاریکی آب نمی­دید. اما کمی بعد در عمق چاه چشمش به دستم افتاد که همانند قایقی در هم­شکسته پس از توفان، روی آبِ موّاج، شناور بود. سپس چشم­هایم را دید، مانند دو سنگ سیاه درخشان که به ماهِ بیرون آمده از پشت ابرهای تیره و تار خیره شده بود. گویا با زل زدن به ماه، در انتظار پاسخی از سوی آسمان بودم، چرا مرا کشتند؟*

*مرد به زانو افتاد، زاری می­کرد. به سینه­اش می­کوفت و نعره می­زد: "او را کشتند! شمس مرا کشتند!"*

*همان هنگام شبح کسی از پشت بوته بیرون پرید و به چالاکی یک ببر، مخفیانه خود را پشت دیوار باغ انداخت. اما مرد میان­سال، قاتل را ندید. دردی جان­گداز او را احاطه کرده بود، ضجه می­زد و نعره می­کشید و صدایش هم­چون آبگینه در تاریکی شب در هم می­شکست و تکه تکه می­شد.*

- آهای! ساکت شو! مثل دیوانه­ها داد و فریاد نکن!

- ...

- صدایت را ببر وگرنه پرتت می­کنم بیرون!

- ...

- گفتم خفه شو! نمی­فهمی؟ خفه شو!

این­ها را مردی در گوشم فریاد می­زد و تهدید می­کرد. وانمود کردم صدایش را نمی­شنوم. می­خواستم کمی بیشتر هم که شده در رویایم باقی بمانم و بفهمم که چگونه می­میرم. دلم می­خواست آن مرد را که اندوه در نگاهش موج می­زد، ببینم. او که بود؟ رابطه­اش با من چه بود؟ و چرا در یک شب پاییزی، آن­طور با آشفتگی به­دنبال من می­گشت؟

اما پیش از آن­که بتوانم چیز دیگری از رویایم را ببینم، کسی از سویی دیگر دستم را گرفت و چنان تکانم داد که احساس کردم دندان­هایم در دهان خرد شد و ناگهان [از عالم رویا] به دنیا برگشتم.

به آرامی و با بی­میلی چشم­هایم را گشودم و دیدم کسی کنارم ایستاده است. مرد بلندبالا و تنومندی بود، ریش سفیدی داشت و سبیل کلفتش در گوشه­ها تاب خورده بود. به­گمانم صاحب کاروانسرا بود. همان لحظه که دیدمش، دو چیز را درباره­اش دانستم: اول این­که او عادت داشت با خشم و فریاد مردم را بترساند و دیگر این­که در آن هنگام بسیار خشمگین بود.

پرسیدم: "چه می­خواهی؟ چرا دستم را می­کشی؟"

صاحب کاروانسرا با ترش­رویی غرید: " [تازه می­پرسی] من چه می­خواهم؟ می­خواهم صدایت را ببری و فریاد نکشی. مشتری­های تازه­وارد را می­پرانی." برای این­که خودم را از چنگش برهانم، زیر لب گفتم: "واقعاً؟ من فریاد می­زدم؟"

" هان! خودِ خودت! داشتی مثل خرسی که خار در پنجه­اش فرو کرده­اند، نعره می­کشیدی. چه مرگت شده؟ سر شام خوابت برده بود؟ حتماً کابوسی چیزی دیدی."

این تنها توضیح موجهی بود که اگر تظاهر به درست بودنش می­کردم، صاحب کاروانسرا هم می­پذیرفت و دست از سرم برمی­داشت. اما دوست نداشتم دروغ بگویم.

گفتم: "نه برادر. نه خواب بودم و نه کابوس می­دیدم. در حقیقت من هرگز خواب نمی­بینم."

صاحب کاروانسرا پرسید: "پس چرا این­همه داد و فریاد به راه انداخته بودی؟"

" رویا می­دیدم. با خواب و کابوس فرق دارد."

چندی گیج و ویج نگاهم کرد، در حالی­که گوشه­های سبیلش را در دهان می­جوید. دست آخر هم گفت: "شما درویش­ها مثل موش مطبخ، عقل ندارید، به­خصوص خانه به­دوش­هایتان! کل روز را روزه می­گیرید و عبادت می­کنید و زیر آفتاب سوزان راه می­روید. جای تعجب هم نیست که هذیان می­گویید. سرتان داغ می­کند!"

لبخند زدم. شاید هم حق با او بود. می­گویند بین غرق شدن در خدا و جنون تنها یک تار مو فاصله است.

در همان هنگام دو پیشخدمت جوان آمدند، با طبقی بزرگ که در آن ظروف [زیادی] پر از طعام روی هم انباشته بود: گوشت بز کباب شده، ماهی نمک­سود، گوشت گوسفند طعم­دار، نان، کوفته نخودی و آش عدس با پیه گوسفند. دور می­گشتند و طعام را جلوی مشتری­ها می­گذاشتند، در حالی­که عطر سیر و پیاز و ادویه همه­جا پیچیده بود. وقتی به من رسیدند، کاسه­ای آش داغ و اندکی خشکار (نان سبوس­دار) برداشتم. صاحب کاروانسرا با لحنی تحقیرآمیز پرسید: "هیچ سکه­ای داری که در ازای طعام بدهی؟"

گفتم: "نه، ندارم. اما پیشنهادی دارم. می­توانم در عوض طعام، خواب­هایت را تعبیر کنم."

نیشخندی زد و در حالی که دستانش را به کمر گرفته بود گفت: " تو که گفتی هیچ­وقت خواب نمی­بینی."

" درست است. من معبّری هستم که خودش خواب نمی­بیند."

صاحب کاروانسرا با خشم و تندی گفت: "حقت بود از این­جا پرتت کنم بیرون. همان­که گفتم، شما درویش­ها واقعاً بی­عقلید. بیا و نصیحت مرا بشنو: نمی­دانم چند سال داری، اما حتم دارم که به­قدر کافی برای دنیا و آخرتت عبادت کرده­ای. یک زن خوب پیدا کن و یک­جا ساکن شو. بچه­دار شو تا بفهمی دنیا دست کیست! آخرش چه که به این سو و آن سو بروی و جهان را گز کنی؟ بدبختی همه­جا یکی است. باور کن! هیچ چیز تازه­ای آن بیرون نیست. مشتری­های من از دورترین شهرها می­آیند. یکی دو پیاله شراب که می­نوشند، همان قصه­هایی را تعریف می­کنند که بارها و بارها از زبان دیگران شنیده­ام. آدمی­زاد همه­جا همین­طور است. همان طعام را می­خورد، همان آب را می­نوشد و همان اراجیف همیشگی را می­گوید."

گفتم: "من ­دنبال چیز عجیب و غریبی نیستم. به­دنبال خداوند می­گردم. جست­وجویم همه برای خداست." با صدایی که ناگهان زمخت شده بود، پاسخ داد: "پس جای اشتباهی داری دنبالش می­گردی. خدا از این­جا رفته! نمی­دانیم کی باز می­گردد."

با شنیدن این حرف، قلبم از سینه کنده شد. گفتم: "هنگامی که کسی کینه­جویانه از خداوند سخن می­گوید، در حقیقت از خودش کینه به­دل دارد." لبخند کج و معوجی روی صورت صاحب کاروانسرا نمایان شد. در چهره­اش تلخی، خشم و رنجشی کودکانه می­دیدم.

پرسیدم: "مگر خداوند نمی­گوید که از رگ گردن به شما نزدیک­ترم؟ خدا دور از ما و در آسمان­ها نیست. او در وجود یکایک ما حضور دارد. برای همین است که هرگز ما را رها نمی­کند. آخر چگونه خودش را رها کند؟"

صاحب کاروانسرا با نگاهی سرد و لجوج اصرار ورزید: "با این­حال خدا ما را رها کرده. اگر این­جاست، چرا کاری نمی­کند که این­همه زجر نکشیم؟ همین یعنی که این­جا نیست."

گفتم: " برادرم! این نخستین قاعده است. ما خداوند را درست همان­گونه می­بینیم که خود را دیده­ایم. اگر خدا اغلب ما را می­ترساند و نکوهش می­کند، به آن معناست که ترس و نکوهش در وجود ما انباشته شده. و اگر او سرشار از مهر و رحمت است، ما همان مهر و رحمت هستیم."

صاحب کاروانسرا بی­درنگ مخالفت کرد اما می­توانستم در چشم­هایش بخوانم که حرف­هایم او را متحیرانه [در فکر فرو برده است.]: "نمی­فهمم. یعنی خدا حاصل خیالات ماست؟"

خواستم پاسخ بگویم اما صدای همهمه­ای از آن­سوی مهمان­سرا بلند شد. سر برگرداندیم و دو مرد بد مست با صورت­های خشن را دیدیم که عربده می­کشیدند و یاوه می­گفتند. به مردم اهانت می­کردند، طعامشان را به­زور می­قاپیدند، از پیاله­هایشان شراب می­نوشیدند و اگر کسی مخالفت می­کرد، مانند دو پسربچه­ی مکتب­خانه­ای بازیگوش به تمسخرش می­گرفتند.

صاحب کاروانسرا دندان­هایش را با خشم به­هم فشرد و گفت: "گمان نمی­کنی که کسی باید جلوی این اوباش را بگیرد؟ خوب چشم­هایت را باز کن و ببین!"

خود را به­چشم برهم زدنی به آن­سو ساند، یکی از آن دو مشتری بدمست را از صندلی­اش بیرون کشید و مشتی به صورتش کوفت. مرد ابداً انتظار چنین مشتی را نداشت، چرا که مانند توبره­ای توخالی پخش زمین شد. و جز آهی نیمه نصفه، هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد.

آن مست دیگر قوی­تر به­نظر می­رسید. با قدرت از خودش دفاع کرد، اما طولی نکشید که صاحب کاروانسرا او را هم به زمین زد. لگدی به سینه­ی مشتری یاغی کوفت و با پاپوش­های سنگینش دست او را زیر پا خرد و خمیر کرد. صدای شکستن انگشتش -و چه بسا بیش از آن- [چنان بلند بود] که ما هم آن را شنیدیم.

با عتاب فریاد زدم:"بس است دیگر! قصد جانش را کرده­ای؟"

در مقام یک عارف سوگند خورده بودم کسی را نیازارم و از زندگی [آدمیان] محافظت کنم. در این عالم پر از اوهام، بسیاری بر سر هیچ و پوچ دعوا می­کردند و خیلی­های دیگر هم بر سر علتی نزاع به­راه می­انداختند. اما عارف کسی بود که حتی اگر دلیلی می­یافت، هرگز به ستیز برنمی­خاست. نمی­خواستم به خشونت متوسل شوم. اما می­توانستم خودم را مانند لحافی نرم میان صاحب کاروانسرا و آن دو مشتری بگسترانم و از هم جدایشان کنم.

صاحب کاروانسرا فریاد کشید: "عقب بایست درویش، وگرنه مشتی هم نثار تو می­کنم!" اما هر دو می­دانستیم که این کار را نخواهد کرد.

اندکی بعد، پیش­خدمت­ها آن دو مشتری اوباش را به­زور بلند کردند، یکی انگشتش شکسته بود و دیگری دماغش و همه­جا غرق در خون بود. سکوتی ترسناک مهمان­سرا را فرا گرفته بود. صاحب کاروانسرا از هیبت خود مغرور بود و زیرچشمی نگاهی به­من انداخت. وقتی سخن گفتن را از سر گرفت، گویی همه را مورد خطاب قرار داد. صدایش مانند شاهینی که وسعت آسمان را در می­نوردید، اوج گرفت و گفت: "می­دانی درویش، اوضاع همیشه این­طور نبود. خشونت در وجود من جایی نداشت، اما حالا بخشی از من شده. وقتی خدا این پایین فراموشمان کرده، ما مردم عادی، خودمان باید برخیزیم و عدل را برقرار کنیم. دفعه­ی بعد که با او حرف زدی، این­ها را به­او بگو. بگو که وقتی برّه­هایش را رها می­کند، آن­ها ساکت نمی­نشینند تا سلاخی­ شوند. بلکه [برای دفاع از خود] به گرگ تبدیل می­شوند."

در حالی که به­سوی در می­رفتم، شانه­هایم را بالا انداختم و با بی اعتنایی گفتم: "اشتباه می­کنی."

" کجای این حرف غلط است که من زمانی یک برّه بودم و حالا تبدیل به یک گرگ شده­ام؟"

" نه، این را که درست می­گویی. دارم می­بینم که عمیقاً به یک گرگ مبدل شده­ای. اما به غلط نام آن را عدل می­گذاری."

از پشت سرم فریاد زد: " صبر کن! حرفم هنوز تمام نشده. تو به من بدهکاری. قول دادی در ازای جای خواب و طعام خواب­هایم را تعبیر کنی."

برگشتم و به­ سوی او رفتم، در حالی که به چشم­هایش که [از خشم] برق می­زد، نگاه می­کردم. ناخواسته و با بدگمانی خودش را عقب کشید. اما وقتی دست راستش را گرفتم و کف دستش را به رو برگرداندم، مرا پس نزد. خطوط کف دستش را نگاه کردم، عمیق و در هم فرورفته بود و نشان از راه­های ناهموار داشت. ذره ذره رنگ­های روحش برایم نمایان می­شد: قهوه­ای زنگار گرفته و آبی کم­رنگی که رو به خاکستری می­رفت. نیروی روحش تحلیل رفته بود و چنان بی­جان بود که گویی دیگر توان مبارزه با عالم بیرون را نداشت. در عمق وجودش مانند گیاهی خمیده پژمرده بود. برای جبران نیروی معنوی از دست رفته، قدرت جسمانی­اش را افزایش داده بود و بیش از حد از آن استفاده می­کرد.

چیزی برایم آشکار می­شد و ضربان قلبم را تندتر می­کرد. در آغاز تصویری مبهم بود، گویی از پشت پرده آن را می­دیدم، اما سرانجام صحنه­­ای به­وضوح در برابر دیدگانم نمایان شد.

*زنی با موهای بلوطی رنگ، که پاهای عریانش را با رنگ سیاه خالکوبی کرده و شال قرمزی با نقش گل روی شانه­هایش انداخته.*

گفتم: "محبوبی را از دست داده­ای." و دست چپش را گرفتم.

*پستان­هایش پر از شیر است و شکمش طوری برآمده که گویی می­خواهد از هم بشکافد. در دخمه­ای گیر افتاده و در آتش می­سوزد. سربازانی سوار بر زین­های زر و نقره در اطراف دخمه می­تازند. بوی غلیظ سوختن علوفه و گوشت آدمی­زاد [به مشام می­رسد.] سواره نظام­های مغول هستند، با دماغ­ پهن و گردن کوتاه و کلفت، که دل­هایشان به سختی سنگ است. سپاه عظیم چنگیز خان [است که می­تازد].*

سخنم را اصلاح کردم: "دو عزیز را از دست داده­ای. همسرت اولین فرزندت را باردار بود."

ابروهایش در هم رفت، نگاهش به پاپوش­های چرمینش خیره ماند و لب­هایش را سخت در هم فشرد، خطوط چهره­اش مانند نقشه­ای ناخوانا بود. ناگهان به گذشته­های دور پرتاب شد.

گفتم: "می­دانم که مایه­ی تسلی­ات نخواهد بود اما بهتر است این را بدانی که آتش و دود نبود که او را کشت. بلکه تیری چوبین از بالای سقف رویش افتاد و درجا، بدون هیچ رنجی جان سپرد. همواره گمان می­کردی که او بسیار زجر کشیده، اما در حقیقت هیچ دردی احساس نکرد."

صاحب کاروانسرا اخم کرده بود و زیر باری که تنها خود از سنگینی آن خبر داشت، خم شد. با صدای آزرده­ای پرسید: "چگونه از همه­ی این­ها خبر داری؟"

پرسشش را نشنیده گرفتم و گفتم: "همیشه خودت را نکوهش کردی که چرا او را به­شایستگی به خاک نسپردی. هنوز او را در خواب می­بینی که از گودالی که در آن دفن شده خودش را بیرون می­کشد. اما این بازی­های ضمیر توست. در حقیقت، حال همسر و فرزندت خوب است و در ابدیت، به­رهایی یک ذره­ی نور در حرکتند."

سپس در حالی که یکایک واژه­هایم را می­سنجیدم، سخنم را ادامه دادم: "تو باز هم می­توانی به­راه باز گردی. چرا که آن برّه هنوز هم در درون تو هست."

به آنی که این حرف را شنید دستش را طوری بیرون کشید گویی به تابه­­ی گداخته­ای خورده است. گفت: "تو را خوش ندارم درویش. می­گذارم امشب را این­جا بمانی. اما آفتاب نزده، از این­جا دور شو. دیگر نمی­خواهم قیافه­ات را در این حوالی ببینم."

همیشه همین بود. هنگامی که حقیقت را می­گفتی، از تو بیزار می­شدند و هرچه بیشتر از عشق سخن می­راندی، تو را بیشتر از خود می­راندند.